



زندگی نامه داستانی
فهمیه محبی

فهمیه

نفسه ثبات

مقدمه ناشر

هر انسان داستانی دارد. داستانی منحصر به فرد و پرفراز و نشیب که روایتگر تمام گره‌های فرش رنگارنگ بافته شده زندگی اوست که هر روز با گره‌هایی بر تار و پودش نقشی را آرام آرام به نمایش می‌گذارد. فرش نرم نرم بافته می‌شود؛ گره پشت گره و نقش پشت نقش. اما داستان برخلاف نقش فرش انتهایش نوشته شده نیست. باید صبر کرد و منتظر بود تا داستان، نقش ببندد و سرانجامش به نمایش دربیاید.

هر انسان داستانی دارد. فرشی در حال بافته شدن با نقشه‌ای منحصر به فرد و رنگ آمیزی خاص. که هر کدام محلی برای دیده شدن دارد و زمانی برای ظهور تا مخاطبش را فرا بخواند و در

چشمش جلوه‌گری کند و هر داستان هم برای مخاطب خاصش روایت می‌شود تا در کنج دلش به یادگار آرام بگیرد.

روایت داستان زندگی افراد به ظاهر کم‌نام و نشان مانند گشت و گذار در لابلای فرش‌های دست‌بافت قدیمی پستوی خانه مادر بزرگ است. هریک که به چشم می‌آید زیبایی خاصی را نمایان می‌کند که لحظه‌ای سکوت و حیرت را به همراه دارد. سکوتی شگفت‌انگیز. تجربه‌ای خاص و دلنشین.

شمارا دعوت می‌کنیم به تماشای نقش‌های رنگارنگ قصه‌عزیزانی که زندگیشان سراسر از گره‌های رنگین تماشایی و خواندنی است.

فصل چهارم



۱

عمه و فهیمه و فائزه و ناصر و چند تا از دوست‌ها و آشناها آمده بودند فرودگاه بدرقه. پرواز، مستقیم به لندن بود. خیلی زود خدا حافظی تمام شد و مسافرها راه افتادند. فهیمه چند قدمی پشت سرشان راه رفت تا چند متر از بقیه فاصله گرفتند: «عنایت جون، گوش بده بین چی می‌گم. اوضاع سعید به هم ریخته. خیلی آشفته‌س. هر روز تو مدرسه یه مسئله‌ای داره. احتمالاً تابستون برش می‌دارم می‌آزمش پیش تو، شاید تو این دوسه ماه تعطیلی یه کم روحیه‌ش عوض بشه.»

- خیلی هم خوبه فهیم جون. خیلی از بچه‌ها که رفتند، نتونستند دوام بیارن. غربت خیلی سخته. اگه بیای که عالی می‌شه.

دکتر لؤلویی جلوتر از همه رفت و از گیت بازرسی به راحتی رد شد. عنایت و حاجی با هم رفتند جلو.

سؤال اول این بود: «چرا اومدین لندن؟»

- اومدیم یه مدت زبان بخونیم، بعدش ببینیم چی می‌شه.

مأمور فرودگاه به همکارش اشاره کرد که «چمدان‌های این‌ها رو بیارید.»
 بلافاصله چمدان‌ها باز شده جلوی روی‌شان بود. تا آخرِ خرّه پر بود از کتاب.
 حاجی چهار تا کتابِ اسرار، یک نهج‌البلاغه و یک مثنوی داشت. عنایت هم
 هر کتابی را که فکرش بکنید، آورده بود.
 مأمور زیرچشمی نگاه‌شان کرد. به حاجی گفت: «اومدید زبان بخونید یا این
 کتابارو؟»

چیزی نداشتند که بگویند. چند ساعتی معطل‌شان کردند، بالاخره گفتند:
 «بفرمایید.»

تمام این مدت دکتر لؤلؤیی بیرون از ترانزیت منتظر بود. بالاخره راه افتادند.
 یکی از دوست‌های حاجی، جایی برای‌شان گرفته بود. آدرس به دست سوار
 تاکسی شدند. همه چیز غریب و ناآشنا بود. از فرودگاه لندن گرفته تا کوچه‌ها
 و خیابان‌ها. با اینکه با هم بودند حسِ غریبی کم‌کم داشت خودش را جلو
 می‌کشید. خیابان‌های تمیز و لوکس، یکی پشت دیگری، از پشت شیشه
 ماشین رد می‌شدند. بالاخره رسیدند. ظاهر خانه با اینکه قدیمی به نظر
 می‌رسید، تمیز و مرتب بود.

در زدند. پیرمردی چهارشانه با سبیل‌های پرپشت آمد پشت در. خودش جلو
 افتاد و راه را نشان داد. همان اول پله خشک‌شان زد. راهروهای تنگ و تاریک،
 پله‌های کوتاه و ناموزون، هیچ شباهتی به بیرون خانه نداشت.

چمدان‌ها را به هر زحمتی بود، تا سه طبقه بالا کشیدند. بالاخره مرد کلیدی
 از جیبش درآورد و دری را بین چهار در دیگر باز کرد و هل داد. اول خودش وارد
 شد. صدایش را صاف کرد و به داخل اتاق اشاره کرد: «B.B» سه تایی همدیگر